

آخرین روزهای زندگی و خودکشی صادق هدایت

آنچه در زیر می‌خوانید قسمتی است از نامه یکی از دوستان صادق هدایت که ناظر روزهای آخر زندگی او بوده است.
نامه زیر در تاریخ ۳۱ فروردین در پاریس نوشته شده و هفته پیش به تهران رسیده است
دوست عزیزم ...

حالا دو روز است که هدایت خودکشی کرده. من دیروز خبر شدم و دیشب هم تو روزنامه «لو موند» چهارتا خط راجع باین قضیه دیدم که نوشته بود: «برادرزن ژنرال رزم آرا با گاز چراغ خودکشی کرده است و بعد ...» نویسنده ایرانی صادق هدایت که ۴۲ سال داشت و برادرزن ژنرال رزم آرا بود که ~~چند روز پیش~~ در تهران مقتول شد، با گاز چراغ آشبزخانه منزل کوچکش واقع در کوچه «شامبیون» شماره ۳۷ مکرر، خودکشی کرده است. آقای هدایت که از شش ماه پیش به پاریس آمده بود، چندبار میل خود را بخاتمه دادن بزندگیش ابراز کرده بوده است.

هیچ نمیدانم که چطور و باچه روحیه‌ای می‌توانم این خبر را ترجمه بکنم چون دیروز بعد از ظهر هرچه روزنامه را نگاه کردم که آنرا پیدا کنم، نتوانستم. حروف از جلو چشم در میرفت. کمان نمی‌کنم در تهران این خبر عکس‌العمل بیشتری در روزنامه‌ها

داشته باشد فقط چندتا «گردنه گیر» (اصطلاح خود هدایت در کتاب
وقوق صاحب) میریزند امتیاز کتابهایش را بگیرند و چاپ کنند...
روزاول آوریل که یکشنبه بود بعد از چندروز به سراغش رفتم. دیدم
توزنیبل زباله اطاقش بر از کاغذ پاره است. بعد معلوم شد سه تا

رمان و چهارتا نوولهای را که او آخر - یعنی پیش
از آمدن بفرنگ نوشته پاره کرده است - موضوع دوتای
آنها را خودش برایم گفت. من با اصرار حتی بحیله خواستم کاغذ
پاره هارا از چنگش در بیاورم ولی نگذاشت... میگفت: «دیگر
نمیخواهم يك كلمه فارسی ازم بماند - بنویسند، دیگران بنویسند،
بن چه... از من نباید بماند...»... هدایت با اسم معالجه مرض عصبی
بفرانسه آمده بود و حتما چه در اینجا و چه در تهران خواهند گفت:
«عقلش را از دست داده بود» ولی هیچکس نیست که بداند تمام مقدمات
را از روی حساب دقیق جور کرده بود در صورتیکه مغز ناخوش عمل
خود کشی را تقریباً بی اراده انجام میدهد... من نمیخواهم سطح فکر
اورا با این بیاورم و بگویم علت اینکه خودش را کشت مسخره باز پهای
زندگی ماها بود که او را رنجاند. سختی هائیکه تو مملکتش دیده
بود و طرز رفتاری که با او در اینجا میشد اینها تمام در خود کشی او
موتر بوده اند، هدایت پیش از تمام کسانیکه سنك دلسوزی بسینه شان
میزانند دلش میسوخت - اینها را میگویم برای اینکه بارها شده
بود دیده بودم چگونه از چیز هائیکه از شدت علاقه
بعضی اوقات بآنها فحش میداد جلوفرنگی ها دفاع
همیکرد. ولی من علت خود کشی او را بزرگتر از این چیزها
میدانم. مدتها بود که اصلاً بتمام این چیز هائیکه مورد علاقه ما است
لبخند تلخ میزد. هدایت فیلسوف بود، هدایت يك نویسنده ساده
نبود... هر جای دیگر جز در محیط ما بوجود آمده بود او را شناخته
بودند. خیلی نادرند کسانیکه حتی داستانهای ساده و کوتاه او را
فهمیده باشند ما نداشتیم و نظیرش توی دنیا هم کم است. می بینم

آنهاییکه اینجا سرشناسند نمی‌توانند با او مقایسه شوند،.. اطمینان دارم که بهمین منظور خود کشتی به پاریس آمده بود. هرروز پیاده راه می‌افتاد و می‌گفت می‌خواهم خیابانها را تماشا کنم ولی باطناً می‌خواست زندگی بیست سال پیشش را در نظر مجسم کند چون همیشه میگفت من مقداری از زندگی را بحساب می‌آورم که توی این شهر گذرانده‌ام. تقریباً یکماه پیش یکروز - گمان میکنم یکشنبه بود - با اسم اطلاق پیدا کردن رفتیم بیکی از دهات نزدیک پاریس ... ابتدا رویش نمی‌شد و بعد گفت برویم سراغ آن خانه ای که آنوقت در آنجا زندگی می‌کردیم. صاحبخانه پیشین نبود و از پنجره طبقه اول عاقل زنی باماها دست تکان داد. خاطر ازش هم صورتی مضحك و غم آلود پیدا کرده بود. در پاریس ماند و از هتلی که این اواخر پیدا کرده بود راضی بود. روز شنبه هفته پیش رنتم سراهش، صاحب هتل گفت رفته است و آدرس هم نگذاشته. دفعه پیش هم وقتی از هتل سابقش اسباب کشی کرده بود آدرس نگذاشته بود ولی میدانستم که از جایش راضی نیست در صورتیکه از این اطلاق تازه خوشش می‌آمد. قضیه برایم عجیب بود و نگران هم شدم بیکی از خویشانش گفتم نکند دسته گلی بآب بدهد گفت «ای بابا» و حالاً چنانکه از خبر روزنامه بر میآید يك آپارتمان مخصوصی گرفته بود که گاز داشته باشد. چون در هتل آشپزخانه و گازی که در دسترس مردم باشد وجود ندارد. حالا چطور خود کشتی کرده و کجاو کی. اینها حرفهایست که ما برای اقناع و کنجکاوی خودمان لازم داریم... من هیچ نمی‌خواهم بروم اطلاعات درباره اش بگیرم. همین کافی نیست که هدایت مرده او واقعا مرده - همیشه میگفت **من هیچ چیز ماوراء طبیعه** **علاقه و ایمان ندارم.** چه کتابهایم بعد از مرگم چاپ شود یا نشود چه یکعده قیافه محزون و دردمند بخودشان بگیرند برایم بی‌معنی است. من تا روزیکه زنده‌ام می‌خواهم زندگی بکنم و بعد دیگر هیچ چیز بمن مربوط نمیشود. - از روز دوشنبه دوم آوریل بگویم شب آنروز من بسیرك دعوتش کرده بودم. قرارمان توی کافه

تزدیک سیرک بود . مدت‌ها بود که دیگر لغز نیگفت و همیشه فکر می‌کرد .

من اتفاقاً جوری سر صحبت را واز کردم که قدری درد دل کرد . میگفت: نوولی‌را که نوشته بودم یادت هست :- این قصه کوتاهی بود که در پاریس نوشته و بعد باره کرده بود، اسمش «عنکبوت لعنت شده» بود ، قصه عنکبوتی بود که نه‌اش نفرینش کرده و آبی که با آن تار می‌بافد خشکیده دیگر رفقایش بهش اعتنا نمی‌کنند و او از بینوائی میخواست مگس خشکیده‌های تار عنکبوت‌های دیگران را بخورد که آنها هم میزده‌اندش . حتی از ناچاری رفیق سوسک و خرچسونه‌ها می‌خواسته بشود که آنها هم محلش نیگزارند . گفت خیلی بزندگی خودم شبیه است . دیگر حالا از وقتی که رزم‌آرا را اگشته‌اند این چارتابرو بچه‌هایی که اینجا توی سفارتخانه‌اند و اوایل سراغم می‌آمدند محکم نمیگذارند . حتی آنکسیکه برای کاغذهایم نشانی منزلش را داده بودم با اینکه اتومبیل و تلفن دارد تا خودم ده دقیقه تلفن نکنم خبرم نمیکنند که آیا کاغذدارم یا نه . تازه بدرک کاغذ را میخواهم چکنم :- بعد توی سیرک هم دیدم با وجود مسخره بازی‌های مقلد ها هیچ میلی به تماشا ندارد . پیش از آنکه نیمه بازی بیرون بیاییم باز پرسید : « یادت هست ازم پرسیده بودی Lamont d'ns'l Ame (اسم یکی از آثار سارتر) ترجمه فارسیش چه میشود ؟ - می‌شود دل‌مردگی - « بشوخی گفتم وصف الحال است ؟ ، گفت : خیلی . بعد سر کوچه منزل من از هم جدا شدیم فردا و پس فردایش هم می‌توانستم او را به بینم اما این آخرین دیدار ما بود . شاید هم اگر می‌رفتم و در میزدم جواب نمیداد . شاید هم باز میدیدمش ... شاید این تنها راه نجاتش بود . ولی گمان نمیکنی ایران گرامی‌ترین دارائی خود را از دست داد ؛ تاریخ فکر این مملکت را نگاه کن چند قرن خشکیده بود . تا اینکه هدایت آمد : او هم خشکید ...

م . ف